

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی چه زیان ترا که من هم، برسم به آرزویی



www.farsibook.blogfa.com

یکصد خاطره از شهید ردانی پور

1- تب کرده بود ، هذیان می گفت. می گفتند سرسام گرفته . دکتر ها جوابش کرده بودند . فقط دو سالش بود، پیچیده بودند گذاشته بودندش یک گوشه . هم سایه ها جمع شده بودند. مادر چند روز یک سر گریه وزاری می کرد، آرام نمی شد، می گفت « مرده ،مصطفی مرده که خوب نمی شه .» صبح زود ، درویش آمد دم در ؛ گفت « این نامه را برای مصطفی گرفتم، برات عمرشه.»

2- هفت هشت سالش بیش تر نبود، ولی راهش نمی دادند، چادر مشکی سرش کرده بود، رویش را سفت گرفته بود، رفت تو ، یک گوشه نشست. روضه بود ، روضه ی حضرت زهرا.مادر جلوتر رفته بود ، سفت و سخت سفارش کرده بود « پا نشی بیای دنبال من،دیگه مرد شدی، زشته ، از دم در برت می گردونند.» روضه که تمام شد، همان دم در چادر را برداشت، زد زیر بغلش و د بدو.

3- هر روز که از دکان کفاشی بر می گشتند، یک سنگ بر می داشت می داد دست علی که « پرتش کن توی حیاط یارو.» سنگ را پرت کرد آن طرف دیوار توی حیاط، دوتایی تا نفس داشتند دویدند، سر پیچ که رسیدند، صدای باز شدن درآمد ، صاحب خانه بود. رنگ علی پرید، مصطفی دستش را محکم کشید و گفت « زود باش برگرد.» برگشتند طرف صاحب خانه . دادش به هوا بود « ندیدین از کدوم طرف رفت؟ مگه گیرش نیارم ...» شانه هایش را بالا انداخت. مثل این که اولین بار است که از آن کوچه رد می شود.

4- نمره اش کم شده بود، باید ورقه را امضا شده می برد مدرسه. انگشت پایش را زده بود توی استامپ، بعد هم زیر ورقه ی امتحانیش. هیچ کس نفهمید که انگشت کی پای ورقه اش خورده است.

5- روی یکی از بچه ها اسم گذاشته بودند، شپشی، ناراحت می شد. مصطفی می دانست یک نفر هست که از قضیه خبر ندارد. بچه ها را جمع کرد، به آن یک نفر گفت «زود باش، بلند بگو شپشی!» او هم گفت «خیله خب بابا، شپشی...» همه فرار کردند. طرف مادر، کتک مفصلی نوش جان کرد.

6- یک دختر جوان ایستاده بود جلوی مغازه، رویش را سفت گرفته بود. این پا و آن پا می کرد. انگار منتظر کسی بود. راننده تا دید، پرید پشت ماشینش. چند بار بوق زد، چراغ زد، ماشین را جلو و عقب کرد. انگار نه انگار، نگاهش هم نمی کرد. سرش را این ور و آن ور می کرد، ناز می کرد. از ماشین پیاده شد، آمد جلو. گفت «بفرما بالا!» یک هو دید یک چادر مشکی و یک جفت کفش پاشنه بلند ماند روی زمین و یک پسر بچه نه ده ساله از زیرش در رفت. مصطفی بود! بعد هم علی پشت سرش، از ته کوچه سرکی کشید، چادر و کفش را برداشتو د در رو.

7- «آقا مرتضی، مصطفی را ندیدی؟ فرستادمش دنبال چرم. هنوز برنگشته!» چرم را انداخته بود توی آب، نشسته بود لب حوض کتاب می خواند. یک دستش کتاب بود، یکدستش توی حوض. اوستا به مرتضی گفت «حیف این بچه نیست می آرایش سرکار؟ ببین با چه عشقی درس می خونه. برادر بزرگش هستی. باید حواست به این چیز ها باشه.» مرتضی گفت «خودش اصرار میکنه. دلش می خواد کمک خرج مادر باشه. درسش رو هم می خونه. کارنامه ش رو دیده م. نمره هاش بد نیست.»

8- یک گوشه ی هنرستان کتاب خانه راه انداخته بود؛ کتاب خانه که نه! یک جایی که بشود کتاب رود و بدل کرد، بیش تر هم کتابهای انقلابی و مذهبی. بعد هم نماز جماعت راه انداخت، گاهی هم بین نماز ها حرف می زد. خبرش بعد مدتی به ساواک هم رسید.

9- مادر نشسته بود وسط حیاط، رخت می شست. مرتضی آمد تو. گفت «یا الله، مادر چند تا نقاش آورده م، خونه را ببینند. یه چادر بنواز سرت.» با لباس شخصی بودند. خانه را گشتند. حسابی هم گشتند. چیزی پیدا نکردند. مصطفی همان روز صبح عکس ها و اعلامیه ها با خودش برده بود. وقت رفتن گفتند «مراقب جوون هاتون باشین یه عده به اسم اسلام گولشون می زنن. توی کارهای سیاسی می اندازنشون. خراب کار می شن.»

10- معلم جدید بی حجاب بود. مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین. - برجا! بچه ها نشستند. هنوز سرش را بالا نیاورده بود، دست به سینه محکم چسبیده بود به نیمکت. خانم معلم آمد سراغش. دستش را انداخت زیر چانه اش که «سرت را بالا بگیر ببینم» چشم هایش را بست. سرش را بالا آورد. تف کرد توی صورتش. از کلاس زد بیرون. تا وسط های حیاط هنوز چشم هایش را باز نکرده بود.

11- - دیگه نمی خوام برم هنرستان. - آخه برای چی؟ - معلم ها بی حجابن. انگار هیچی براشون مهم نیست. میخوام برم قم؛ حوزه.

12- یک کتاب گرفته بود دستش، دور حوض می چرخید و می خواند. مصطفی تا دید حواسش به دور و بر نیست، هلش داد توی حوض بعد هم شلنگ آب را گرفت رویش، تا می خواست بلند شود، دوباره هلش میداد، آب را می گرفت رویش. آمده بود سراغ مصطفی، با چند تا از هم حجره ای هایش. که بیندازندش تو همان حوض مدرسه ی حقانی. مصطفی اخم هایش را کرد توی

هم. نگاهش را انداخت روی کتابش ، خیلی جدی گفت « من با کسی شوخی ندارم. الان هم دارم درس می خونم.»

13- چهارده سالش بود که پدرش فوت کرد، مادر خیلی که همت می کرد، با قالی بافی می توانست زندگی خودشان را توی اصفهان بچرخاند ، دیگر چیزی باقی نمی ماند که برای مصطفی بفرستد قم. آیت الله قدوسی ماجرا را فهمیده بود، برایش شهریه مقرر کرده بود، ماهی پنجاه تومان. سر هر ماه ، دوتا پاکت روی طاقچه جلوی آینه بود، هیچ وقت رحمت نفهمید از کجا ، ولی می دانست یکی مال مصطفی است، یکی مال خودش. هر وقت می آمدند حجره یا مصطفی نیامده بود، یا اتفاقی با هم می رسیدند. هرکدام یکی از پاکت ها را بر می داشتند. توی هر پاکت بیست و پنج تومان بود.

14- گفتم « بذار لباسات رو هم با خودمون ببریم، بشوریم تمیز تر بشه برای برگشتن. » گفت « نه لازم نیست.» با خودم گفتم « داره تعارف میکنه.» رفتم سراغ بغچه ی لباس هایش . همه شان خاکی و گچی بودند. گفتم « چرا لباسات گچی؟ » دستم را گرفت ، برد یک گوشه . گفت «بهت نگفتم که نگران نشی. کوره ی آجر پزی بیرون شهر رو می شناسی؟ فقط پنج شنبه جمعه ها می ریم. با عبدالله دوتایی می ریم. نمی خوام مادر خیردار شه. دلش شور می افته.»

15- مریض شده بود؛ می خندید. می گفتند اگر گریه کند خوب می شود. نمازم را خواندم . مهر را گذاشتم کنارم. نگاهش می کردم. حال نداشت. صدایش در نمی آمد. یک نگاه به مهر انداخت. گفت « مرتضی ، چرا عکس دست روی مهره؟ » گفتم « این یادگار دست حضرت ابوالفضل که تو راه خدا داده .» گفت « جدی میگي؟ » گفتم « آره . میخوای از حضرت ابوالفضل برات بگم؟ » حالش عوض شد، اشکش در آمد . من می گفتم، او گریه می کرد. صدایش بلند شد. زار زار گریه می کرد. جان گرفت انگار. بلند شد لباس هایش را پوشید . گفت « می رم جمکران .» گفتم « بذار باهات بیام » گفت « نمی خواد . خودم می رم.» به راننده گفته بود « پول ندارم. اگر پول های مسافرها جمع کنم ، تا جمکران من رو می رسونی؟»

16- یک مینی بوس طلبه برای تبلیغ . هرکدام با یک ساک پر از اعلامیه و عکس امام ، پخش شدیم توی روستاها. قرار بود ده شب سخنرانی کنیم؛ از اول محرم تا شب عاشورا. هر شب از شریف امامی ، شب عاشورا باید از شاه می گفتیم. توی همه ی روستا ها هم آهنگ عمل می کردیم. مصطفی ده بالا بود. خبر ها اول به او می رسید. پیغام داده بود « باید از مردم امضا بگیریم. یه طومار درست کنیم؛ بفرستیم قم برای حمایت از امام.» شب ها بعد از سخن رانی امضاها را جمع می کردیم. شب پنجم ساواک خبر دار شد. مجبور شدیم فرار کنیم.

17- مردم ریخته بودند توی خیابان ها ، محرم بود. به بهانه ی عزاداری شعار می دادند. مجسمه ی شاه را کشیده بودند پایین. سرباز ها مردم را می گرفتند، می کردند توی کامیون ها ، کتک می زدند. شهر به هم ریخته بود. تازه رسیده بودیم شهرضا. نزدیک میدان شهر پیاده شدیم. ده بیست تا طلبه درست وسط درگیری. از هیچ جا خبر نداشتیم. چند روزی بود که برای تبلیغ رفته بودیم روستاهای اطراف کردستان ، ارتباطمان با شهر قطع شده بود . تا سربازها دیدنمان ریختند سرمان تا می خوردیم زندمان. انداختندمان پشت کامیون. مصطفی زیر دست سرباز ها مانده بود . یک بند ، با مش و لگد می زدندش. زانوهایش را بغل کرده بود. سرش را لای دست هایش قایم کرده بود. صدایش در نمی آمد.

18- داد می زد. می کوبید به در. مسئول بازداشتگاه را صدا می زد. می گفت « در رو باز کنین ، می خوام برم دستشویی.» یک از سربازها آمد . بردش دستشویی . خودش هم ایستاد پشت در . امضایی که از مردم روستاها گرفته بودند که بفرستند قم برای حمایت از امام ، توی جیبش بود. اگر می گشتند، حتما پیدا می کردند. آن وقت معلوم نبود چه بلایی سرشان می آمد. طومار

امضاها را در آورد. اسم امام رویش بود. نمی توانست بیندازد توی دستشویی. تکه تکه اش کرد. بسم الله گفت. قورتش داد.

19- تو ایستگاه ژاندارمری ، اتوبوس را نگه داشتند. شک کرده بودند. چهارده تا طلبه با یک بلیت سری . افسر ژاندارمری آمد بالا . دو تا از بچه ها را صدا زد پایین. بلیت خواست ، راننده می گفت « این ها بلیت دارن، بدون بلیت که نمی شه سوار شد...» قبول نمی کرد. می گفت «اگر بلیت دارن، باید نشون بدن.» مصطفی رفت پایین، بلیت را نشان داد. همه را کشیدند پایین. ساک ها پر از اعلامیه و عکس امام بود. ساک اول را باز کردند روی میز . رنگ همه پرید. - این کاغذ ها چیه چیوندین این تو؟ - مگه نمی بینی؟ ما طلبه ایم . این ها هم درس و مشقونه. الان هم درس تعطیل شده ، داریم می ریم اصفهان . بلند شد ساک را پرت کرد طرفمان که « جمع کنید این آت و آشغال ها رو...» مصطفی زود زیر ساک را گرفت که برنگردد روی زمین . زیر جزوه ها پر از اعلامیه و عکس بود.

20- رفته بود جمکران ؛ نصفه شب ، پای پیاده ، زیر باران . کار همیشه اش بود؛ هر سه شنبه شب. این دفعه حسابی سرما خورده بود. تب کرده بود و افتاده بود. از شدت تب هذیان می گفت؛ گریه می کرد. داد می زد. می لرزید. بچه ها نگران شده بودند. آن موقع آیت الله قدوسی مسئول حوزه بود، خیرش کردند. راضی نمی شد برگردد. یکی را فرستادند اصفهان، خانواده اش را خبر کند. مرتضی آمد . هرچی اصرار کرد « پاشو بریم اصفهان ، چند روز استراحت کن، دوباره برمی گردی حوزه.» می گفت « نه ! درس دارم.» آخر پای مادر را وسط کشید « اگه برنگردی ، مادر به دلش می آد، ناراحت می شه، پاشو بریم ، خوب که شدی بر می گردی.» بالاخره راضی شد چند روز برود اصفهان.

21- اوایل انقلاب بود. رفته بود کردستان برای تبلیغ ، مبارزه با کشت خشخاش. آن جا با بچه های اصفهان یک گروه ضربت راه انداخته بود. چند تا روستا را پاک سازی کرده بودند. مزرعه های خشخاش را شخم زده بودند. خیلی ها چشم دیدنش را نداشتند. « همان جایی که هستید وایستید» مصطفی نگاهی به راننده انداخت و گفت « بشین سرجات و هر طوری شد تکان نخور...» فوری پیاده شد. عمامه اش را از سرش برداشت؛ بالا گرفت و داد زد « عمامه من ، کفن منه ، اول باید از رو جنازه من رد شید.»

22- گفتیم «با فرمانده تون کار دارم.» گفت « الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی کنه.» رفتم پشت در اتاقش . در زدم ؛ گفت « کیه ؟» گفتیم «مصطفی منم.» گفت « بیا تو.» سرش را از سجده بلند کرد، چشم های سرخ ، خیس اشک . رنگش پریده بود. نگران شدم. گفتیم « چی شده مصطفی؟ خبری شده ؟ کسی طوریش شده ؟» دو زانو نشست . سرش را انداخت پایین . زل زد به مهرش . دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشت هایش رد می کرد. گفت « یازده تا دوازده هر روز رافقط برای خدا گذاشته ام . برمیگردم کارامو نگاه می کنم . از خودم می پرسم کارهایی که کردم برای خدا بود یا برای دل خودم.»

23- نگاهش را دوخته بود یک گوشه ، چشم بر نمی داشت. مثل این که تو دنیا نبود . آب می ریخت روی سرش ، ولی انگار نه انگار . تکان نمی خورد . حمام پیران شهر نزدیک منطقه بود. دوتایی رفته بودیم که زود هم برگردیم. مانده بود زیر دوش آب . بیرون هم نمی آمد. یک هو برگشت طرفم، گفت « از خوا خواسته م جنازه ام گم بشه. نه عراقی ها پیدایش کنند، نه ایرانی ها.»

24- می گفت « ما دیگه کردستان کاری نداریم. باید بریم جنوب . مرزهای جنوب بیش تر تهدید می شه.» فرمانده ها قبول نمی کردند. می گفتند « اگه برید ، دوباره این جا شلوغ می شه.»

منطقه نا امن می شه.» می گفت « ما کار خودمون رو این جا کرده ایم. دیگه جای موندن نیست. جنوب بیش تر به ما احتیاجه.»

25- « بچه ها! کسی حق نداره پاشو توی خونه های مردم بذاره . نماز هم تو خونه های مردم نخونید. شاید راضی نباشن.» تازه رسیده بودیم جنوب؛ پایگاه منتظران شهادت و بعد دارخوین. شصت هفتاد نفری می شدیم. با دو تا سیمرخ و چندت تیرباری که باخودمان آورده بودیم. برای خودمان گردانی شده بودیم . هنوز عراقی ها معلوم نبودند، ولی مردم خانه ایشان را ول کرده بودند. درها باز ، وسایل دست نخورده ، همه چی را گذاشته بودند و رفته بودند. مصطفی می گفت « مردم که نمی دونند ما اومده ایم این جا. خوب نیست بی خبر سرمون رو بندازیم پایین، بریم تو.»

51- تیر خورده بود. مهماتش تمام شده بود . افتاده بود کنار جاده . بلندش کردم. انداختمش روی شانه ام . از زمین و آسمان آتش می ریخت. دولا شده بودم که تیر نخورد. تمام راه را دولا دولا دویدم. میگفت « نذار بدون اسلحه بمونم. من رو یه گوشه بذار . برو برام مهمات جورکن.» ترکش خورده بود توی کمرش. خون ریزیش شدید شده بود ، اما چیزی به من نگفته بود . بهداری هم نمی توانست کاری بکند. باید می رفت عقب بیمارستان صحرائی. حمایلشرا پرازگلوله کرد. آرپی جی زا گرفت توی دستش . خودش را کشید جلو. چند تا تانک را نشانه گرفت . بههیچ کدام نخورد. گرد و خاک بلند شد. نمی توانست جایش را عوض کند . خاک ریز را زیر آتش گرفتند . بی هوش شده بود. بردنش عقب. نفهمیده بود.

52- مینی بوس پر شده بود. - آقا مصطفی امروز کجاها می ریم؟ - خانواده هایی که تازه شهید داده ند و شش هفت تایی می شدند. شام هم همه تون مهمون من.

53- آمده بود مرخصی، کلی هم مهمان آورده بود. هرچه مادر اصرار می کرد» این ها مهمونت اند، تازه از جبهه اومده ن ،زشته .» می گفت« نه! فقط سیب زمینی وخرما»

54- قرار بود بکشندجلو برای شناسایی ؛ فقط. درگیر شده بودند . یک دسته دیده بان کهگرای منطقه را می دادند، آن طرف آب کمین کرده بودند. مهماتشان تمام شده بد. هر طوری بود خودشان را رساندند ای طرف آب. یکی جا مانده بود. سرش را بریده بودند؛ از پشت گردن، با سرنیزه؛ چشم هایش سرخ شده بود . عصبانی بود. داد می زد . گریه می کردو می گفت« دیر بجنیم سر همه مون این بلا رو می آن. همه چیزمون رو می گیرن. خودتون رو برای یه انتقام سخت آماده کنین. باید بفهمن با کی طرفن.»

55- تانک عراقی بود. خودش غنیمت گرفته بود ؛ همان کشلی ، دست نخورده. زده بودند به خط. تا سپیده بزند کسی به شان شک نکرد . صاف رفتند جلو. هوا گرگ و میش شده بود که لو رفتند. دیگر نمی شد جلو رفت. گفت« بچه ها بپرید پایین. از این جلو تر کربلاست.» درگیر شدند؛ وسط خاک عراق . زیاد طول نکشید. نیم ساعته خط را گرفتند.

56- مصطفی آرپی جی را تنگ سینه اش چسبانده بود. سینه خیز می رفت. از هر طرف آتش می ریختند. فاصله با عراقی ها کم بود، درست دو طرف کارون. دقیق نشانه می رفتند. سرش را نمی توانست بالا بیاورد. لب کارون که رسید، از روی زمین کنده شد. آرپیجی را شلیک کرد. تیر بار منطقه را زیر آتش گرفت. گرد و خاک بلند شد. مصطفی پیدا نبود. بچه ها از سنگر ریختند بیرون. می جنگیدند. دنبال مصطفی می گشتند.

57- حاج حسین رمز عملایت را پشت بی سیم گفت. مصطفی رفت یک گوشه نشست ، سرش را گذاشت روی زانو هایش . گریه می کرد. طاقت نداشت. نی توانست بنشیند. آرام و قرار نداشت. بلند شد. تند تند راه می رفت . از این طرف سنگر به آن طرف. بلند بلند گریه می کرد، ذکر می

گفت، صلوات می فرستاد، دعا می کرد به حال خودش نبود. زد به سینه ی بی سیم چی وگفت»
تو چرا ساکتی؟ چرا همین طور گرفته ای، نشسته ای؟ لااقل همان جا، سر جات ذکر بگو، صلوات
بفرست. بچه ها رفته ند عملیات.»

58- مچاله شده بودند بیخ خاک ریز ، انگار نه انگار که شب عملیات است. هرچه داد و بید داد
کردیم که « این چه وضعیه . نشسته ین این جا که چی ؟ بلند شین یه کاری بکنید...» تکان می
خوردند. می گفتند « فرمنده نداریم. بدون فرمانه که نمی شه رفت جلو.» بلند گوی تبلیغات چی را
گرفت. جمعشان کرد. برایشان سخن رانی کرد؛ زیر آتش . فرمان ده برایشان گذاشت. آرپی جی
را گرفت دستش و گفت « نترسید. ببینید. این طوری می زنند .» یکی از تانکها را نشانه گرفت .
بچه ها که از خاکریز سرازیر شدند ،نگرانیشان بود.چشم ازشان بر نمی داشت.

59- آرپی جی را از تو بغلش کشید بیرون و گفت « بده ببینم این را گرفته این نشسته این این
جا.» آرپی جی را گذاشت روی شان هاش و خط پرواز هلی کوپتر ها را نشانه رفت. فاصله
هاشان را کم کرده بودند . می آمدند طرف کاتال زخمی ها ، موشک راشلیک کرد. نخورد فقط
سرو صدا بلند شد. بچه ها پریدند هرکدام یک آرپی جی گرفتند دستشان. هیچ کدام هم به هدف
نخورد ، ولی هلی کوپتر ها راهشان را کج کردند و رفتند.

60- شب جمعه ، دعای کمیل می خواند . اشک همه را در می آورد . بلند می شد. راه می افتاد
توی بیابان ؛ پای برهنه. روی رملها می دوید . گریه می کرد. امام زمان را صدا می زد. بچه ها
هم دنبالش زار می زدند. می افتاد . بی هوش می شد. هوش که می آمد،می خندید. جان می
گرفت. دوباره بلند می شد. می دوید ضجه می زد. یابن الحسن یابن الحسن می گفت. صبح که می
شد، ندبه می خواند. بیابان تمامی نداشت. اشک بچه ها هم.

61- تارهای صوتیش قطع شده بود . صدایش در نمی آمد .مصطفی ول کن نبود، پایش را کرده
بود توی کی کفش که اید بری اذان بگی! وقت اذان ، به جای انیکه صدای اذان بیاید ، یکی
داشت یک نفس توی میکروفن « ها» می کرد. بعضی وقت ها نفسش بند می آمد. یک کمی
یواش تر نفس می گرفت ، دوباره « ها – ها – ها» نمی توانست بخوابد. پلک هایش روی هم
نیم رفت. با خودش کلنجار می رفت که از ته حلقش چند صدا بیرون آمد» ها- ها – ها « کم کم
صدا ها قوی شد؛ اعراب گرفت، کامل شد . یک کلمه ، دو کلمه ... یک جمله ، یک جمله ی کامل
ازدهانش بیرون آ»د . باورش نمی شد. نمی دانست چه کار کند. « می خوام برات شعر بخونم؟»
مصطفی از زیر پتو پرید بیرون. زبانش بند آ»ده بود « مگه می شه؟ تو داری با من حرف می
زنی! « بیت دوم شعر را که خواند،مصطفی گفت « دعای توسل هم می تونی بخونی؟» بچه ها
بیدار شدند . دورش حلقه زدند . توی تایکی شب ، چشم هایشان به لب های گودرز بود که بالا و
پایین می رفت. هیچ کس دعا نمی خواند ، فقط نگاه می کردند. یه اسم حضرت زهرا که رسید
صدای مصطفی بالا رفت. روضه می خواند. روضه ی حضرت زهرا. ده بار حضر را قسمداد. ده
بار هم حضرت مهدی را قسم داد. گریه می کرد. شعر می خواند. خوش حال بود. اسمش گودرز
بود، از ا» به بعد مهدی صدایش می کردند.

62- آقا مصطفی مهمات نداریم . وقتی نداریم ، خب آخه با چی بجنگیم ؟ - آقامصطفی. بچه ها
امکانات ندارن . من دیگه جواب گو نیستم. سرش را انداخته بود پایین، چیزی نمی گفت. فقط
گوش میداد. حرف هایشان که تمام شد، سرش را بلند کرد. توی چشم هایشان نگاه کردو گفت»
اگه برای خدا اومده ین که باید باهمه چیزش بساز ید، اگر برای من اومده ین ، من چیزی ندارم
به تون بدم.» نگاهش رادوخته بود گفت سنگر. بغض کرده بود» من جوانیمو برداشتم اومده م
این جا . کم چیزی نیست. اگه هی از این حرف ها بزنید ، من هم فرار می کنم می رم. یه نیروی
ساده می شم. یه تک تیر انداز.»

63- پیرمرد دست مصطفی را گرفته بود ، می کشید که باید دست شما را ببوسم . ول کن نبود . اصرار می کرد. آخر پیشانی مصطفی را بوسید و رو کرد به بقیه و گفت « پسرم دانشجو بود. حسابی افتاده بود توی خط سیاست و حزب بازی و ای این چیزها . یک روز توی لشکر دور گرفته بوده ، مصطفی سر می رسه و یکی می خوابونه توی گوشش، که آگه این جا ومدی به خاطر خداست؛ نه به خاطر بنی صدر و بهشتی . توی لشکر امام حسین ، باید خالص بمونی برای امام حسین ، و گرنه واینستا. زود راهت رو بگیر و برگد. دیگه همون شد . حزب و این بازی ها را گذاشت کنار.»

64- چند روز به عملیات مانده بود . هر شب ساعت دوازده که می شد، من را می برد پشت دیو ، زیر نور فانوس ، توی گودال می نشاند. می گفت « بشین انجا ، زیارت عاشورا بخون ، روضه ی امام حسین بخون». من می خواندم و مصطفی گریه می کرد. انگار یک مجلس بزرگ ، یک واعظ حسابی ، مصطفی هم از گریه کن ها ، زار زار گریه می کرد.

65- مصطفی اجازه نداده بود برود عملیات . قه کرده بود، رفته بود اهواز . فرداش از راه که رسید، مصطفی پرسید « کجا بودی؟» حسابی ترسیده بود. گفت « با بچه ها رفته بودم اهواز.» سرش داد زد « چرا اجازه نگرفتی؟ ما برای دلمون اومده ایم ان جا یا برا یتکیف؟» رنگش پرید. سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت. از شب تا صبح مصطفی پلک روی هم نگذاشت. هر چی استغفار می کرد؛ خودش را می خورد ، به خودش می پیچید ، راضی نمی شد . فردا صبح اول وقت رفت سارغش . دستش را انداخت دور گردنش . برایش گفت که نگرانش بوده ، خیلی دنبالش گشته . بعدکم کم همین طور که قدم هایش آرام تر می شد، لحن صدایش عوض شد. عذرخواهی کرد. ایستاد. زد زیرگریه . گفت « حلالم کن»

66- کز کرده بود کنار پنجره . زانوهایش را بغل کرده بود . آرام آرام دعا می خواند و گریه می کرد. دلش گرفته بود . یک هفته ای بود که بستری بود. می خواست برگردد. پول نداشو عصرکه شد، سید قد بلندی آمد عیادت . از دم در اتاق باهمه احوال پرسى کرد تا به تخت مصطفی رسید. یک مفاتیح داد دستش و در گوشش گفت « این تا اهواز می رسوندت .» مفاتیح را باز کرد . چند تا اسکناس تاننده لایش بود . اهواز که رسید ، چیزی از پول نمانده بود . بقیه ی راه را تا خط سوار ماشینهای صلواتی شد.

67- هنوز نفس می کشید. از تو ی آتش که کشیدندش بیرون ؛ جزغاله شده بود. صوتش را تندی توانستی بشناسی. نمی توانست حرف بزند. خس خس می کرد. لب هایش تکان می خورد، ولی صدایش در نمی آمد. مصطفی سرش را نزدیک رده گوشش را گذاشت روی لبش . انگار با هم درد دل می کردند. او می گفت ، مصطفی گریه می کرد. نفس های آخرش ود. با چشم های نیمه بازش التماس میکرد. می گفت «من راهمین حوری دفن کنید .دلم می خواد همین جوری خدمت امام زمان برسم»

68- سرهنگ بود. سرهنگ زمان شاه خدمت کرده بود . اهل نماز و دعا نبود. مصطفی راکه می دید؛ سلام نظامی می داد. هر دو فرمانده بودند . مصطفی که دعا می خواند ، می آمد یک گوشه می نشست. روضه خواندنش را دوست داشت. چراغ ها که خاموش می شد، کسی کسی رانمی دید . قوت گرفته بود . سرش را انداخته بود پایین، گریه می کرد. یادش رفتهبود فرمانده است. بلند بلند گریه می کرد. می گفت « همه ی این ها را از مصطفی دارم.»

69- آقا مصطفی ! اول عبا و عمامه تون را در بیارن ، بعد می شینیم با هم حرف می زنیم! - آخه چرا ؟ - لباس سپاه که می پوشید، آدم حرف زدنش می آد. با عبا و قبا که نمی شه حرف زد . باید مؤدب بشینیم. سرمون رو هم بندازیم پایین. مصطفی خودش هم خنده اش گرفته بود ، امام خم هایش را کرد تو هم و گفت « خب باید هم این طور باشه.»

- 70- از یک گردان ، شانزده نفر برگشته بودند؛ فقط . جنازه ها را هم نتوانسته بودند برگردانند . بچه ها جمع شده بودند پشت خاکریز ، بق کرده بودند ، می گفتند « چه جوری برگردیم؟ به خانواده هاشون چی بگیم؟ یا جنازه ها ی بچه ها را بکشین عقب با هم برگردیم ، یا ما هم همین جا می مونیم.» فقط یک جمله به شان گفت « برید ، بیاید؛ که فتح بزرگی تو راهه.» چند ماه بعد ، توی عملیات فتح المبین ، بچه ها یاد حرف های مصطفی افتاده بودند .
- 71- منتطقه که آرام می شد ، بچه ها را جمع می کرد . می رفتیم قم ، دیدن مراجع . با قطار میرفتیم . دم دم های صبح می رسیدیم ، از ایستگاه یک راست می رفتیم مدرسه ی حقانی . - ما کله پاچه می خوایم . بلند شین . نا سلامتی براتون مهمون اومه . جلوی مهمون که نمی خوابن . بلندشین . صبحونه نخورده یم . گشمنونه . آقا مصطفی ! ساعت چهار سبحة . بنده های خدا خوابن . چی کارشون داری نصف شبی؟ ول کن نبود . خانه را گذاشته بود روی سرش . آن قدر داد و قال کرد که طلبه ها ی دار شدند . سفره انداختند . نان تازه آوردند . کله پاچه خریدند .
- 72- دور هم گرد نشسته بودیم . مصطفی بغل دست آیت الله بهجت نشسته بود . دانه دانه بچه ها را معرفی می کرد . از عملیات فتح المبین گزارش می داد « رزمنده های غیور اسلام ، باب فتح الفتوح را گشودند . ماسربازهای امام خمینی ، صدام و صدامیان را نابود می کنیم.» حاج آقا سرش پایین بود و گوش می داد . حرف های مصطفی که تمام شد ، دستش را زد پشت مصطفی و گفت « مصطفی ! هر کدوم ما یه صدامیم . یه وقت غرور نگیردمون.»
- 73- استخاره کرد . بد آمد . گفت « امشب عملیات نمی کنیم.» بچه ها آماده بودند . چند وقت بود که آماده بودند . حالا او میگفت « نه» وقتی هم که می گفت « نه » کسی روی حرفش حرف نمی زد . فردا شب دوباره استخاره کرد . بد آمد . شب سوم ، عراقی ها دیدند خبری نیست ، گرفتند خوابیدند . خیل هاشان را با زیر پیراهن اسیر کردیم .
- 74- دژیان بود ، اما هنوز ریشش در نیامده بود . لباس سپاه به تنش زار می زد . از مصطفی کارت خواست ، نداشت . می خواست پرود تو . اسلحه اش را گرفت سمت مصطفی . پیاده شد ، زد تو گوشش . زنجیر را انداخت . ایستاد کنار . مصطفی دستش را روی شانه اش گذاشت . گفت « دردت اومه؟» بغض کرد ، سرش را برگرداند . گفت « نه آقا! طوری نیست.» بغلش کرد . دست کشید به سرش . بوسیدش . نشست روی زانوهایش ، تا هم قد او شد . گفت « بزنی تو گوشم تا بر
- م
- 75- ماه رمضان را آ» ده بود خانه . به علی می گفت « امسال ماه رمضون از خدا اهدی الحسینین را خواستم ؛ یا شهادت یا زیارت.» هر شب با موتو علی می رفتند دعای ابو حمزه . هر سی شب! وقتی دعا را می خواندند ، توی حال خودش نبود . ناله می زد . داد می کشید . استغفار می کرد . از حال می رفت . از دعا که بر می گشتند ، گوشه ی حیاط ، می ایستاد نماز شب می خواند . زیر انداز هم نمی انداخت . هنز دستش خوب نشده بود؛ نمی توانست خوب قنوت بگیرد . با همان حال ، العفو می گفت . گریه می کرد . می گفت « ماه رمضون که تموم بشه ، من هم تموم می شم.»
- 76- - منو بیش تر دوست داری یا خدا رو؟ مادر گفت « خب معلومه ، خدارو.» - امام حسین رو بیش تر دوست داری یا خدارو؟ - امام حسین رو هم برا خدا می خوام . - پس را ضی هستی که من شهید بشم . فدای امام حسین بشم!

۷۶- ماه رمضان را آمده بود خانه . به علی می گفت « امسال ماه رمضون از خدا اهدی الحسینین را خواستم ؛ یا شهادت یا زیارت.» هر شب با موتو علی می رفتند دعای ابو حمزه . هر سی شب! وقتی دعا را می خواندند ، توی حال خودش نبود . ناله می زد . داد می کشید .

استغفار می کرد. از از حال می رفت. از دعا که بر می گشتند ، گوشه ی حیاط ، می ایستاد نماز شب می خواند. زیر انداز هم نمی انداخت . هنز دستش خوب نشده بود؛ نمی توانست خوب قنوت بگیرد. با همان حال ، العفو می گفت. گریه می کرد. می گفت «ماه رمضان که تموم بشه، من هم تموم می شم.»

۷۷ - منو بیش تر دوست داری یا خدا رو؟ مادر گفت «خب معلومه ،خدا رو.» - امام حسین رو بیش تر دوست داری یا خد ارو؟ - امام حسین رو هم برای خدا می خوام.- پس راضی هستی که من شهید بشم. فدای امام حسین بشم!

۷۸ - علی توی چشمهایش نگاه می کرد. برایش تعریف می کرد. خواب دیده بود حضرت زهرا با دو تا کوزه ی پر از گل آمده خانه شان یکی از کوزه ها رابه مادر داده ، با یک نگاه عجیب ، مثل این که بخواهد دل داریش بدهد. اشک های مصطفی می ریخت روی صورتش. هر وقت اسم حضرت زهرا می آمد همین طور گریه می کرد. گفت دسته گلی که حضرت به مادر دادن، مال من بود ، اون یکی مال علی. من دیگه مال این دنیا نیستم.»

۷۹ - می خوام وصیت کنم. دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم. گفتم « نمیخوام بشنوم» آمد جلو پیشانیم را بوسید و گفت «بیا امروزیه قولی به من بده.» صورتم را برگرداندم. گفتم « ول کن مصطفی . به من از این حرف ها نزن. من قول بده نیستم. حال این کارها رو هم ندارم. » قسم داد. گریه کرد . گفت «اگه شهید شدم، جنازه م رو جلوی در گلستان شهدای اصفهان دفن کنید. دلمی خواد پدر و مادرها که می آن زیارت بچه ها شون ، پاشون رو بذارن روی قبر من. شاید خدا از سر تقصیرات من هم بگذره.»

۸۰ - «بچه های مردم تکه پاره شده ن ، افتاده ن گوشه و کنار بیابون ها ، اون وقت شما به من می گید همه ی کار هارو بذار ،ببیا زن بگیر! » شنیده بود امام گفته اند با هم سرهای شهدا ازدواج کنید ، مادر هم که دست بردار نبود و تو گوشش می خواند که وقت زن گرفتنت است. مادر را با خواهرش فرستاد خانه ی یک شهید ،خواستگاری . به شان هم نگفته بود که همسر شهید است.

۸۱ - چند ماه زندگی مشترک کرده بودم . شش ماه هم هرچه خواستگار آمده بود ، رد کرده بودم. نمی خواستم قبول کنم . مصطفی را هم اول رد کردم. پیغام داده بود که « امام گفته ن با همسرهای شهدا ازدواج کنید. » قبول نکردم. گفتم «تا مراسم سال باید صبر کنید.» گفته بود « شما سیدید. می خوام داماد حضرت زهرا بشم.» دیگر حرفی نزدم.

۸۲ - تا آن روز امام را ندیده بودم. دل توی دلم نبود. منتظر بودیم تا نوبتمان بشود. روی پا بند نمی شدم. در اتاق که با شد، هر دو از جا پریدیم . نفهمیدم چه طوری خودم را رساندم . گوشه ی چادرم را انداختم روی دست امام . بعد دست امام را سفت گرفتم. می بوسیدم، به سر و صورتم می کشیدم. امام من را نگاه می کرد. سرم را انداخته بودم پایین، ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. خطبه ی عقد را که خواندند ،مصطفی گفت « آقا ما رو نصیحت کنین.» امام برگشت به من نگاه کرد و گفت « از خدا می خوام که به ت صبر بده.»

۸۳- اول عروسی علی، بعد عروسی ما. علی که جا به جا شد، ما هم عروسی می گیریم. برای عروسی علی کارت سفارش داده بود. کارتها را که آورد، دیدم اسم خودش روی کارت ها است. می خندید. می گفت « فکر کنم اشتباه شده.»

۸۴- یک کارت برای امام رضا، مشهد. یک کارت برای امام زمان، مسجد جمکران. یک کارت برای حضرت معصومه، قم. این یکی را خودش برده بود انداخته بود توی ضریح. « چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیاییم؟ کی بهتر از شما؟ ببین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی.» حضرت زهرا آمده بود به خوابش، درست قبل از عروسی!

۸۵- شب تا صبح نخوابید. نماز می خواند. دعا می کرد. گریه می کرد. می گفت « من شهید می شم.» گفتم « مصطفی. این حرف ها رو بگذار کنار. بگیر بخواب نصفه شبی.» گفت « نه. به جان خودم شهید می شم. می دونم وقتش رسیده.» ول کن نبود. چشم هایش سرخ شده بود. گریه اش بند نیم آمد. صبح موقع رفتن، گفت «چند وقت دیگه عروسیه. باید قول بدی می آی.» گفتم « این همه گریه و زاری می کنی، می گی می خوام شهید بشم. دیگه زن گرفتنت چیه؟» گفت « خانم سیده. می خواهم « به حضرت زهرا محرم باشم. شاید به صورتم نگاه کند.»

۸۶- با لباس سپاه که نمی شه؟ - چرا نمی شه؟ مگه لباس سپاه چشه؟ - طوریش نیست، ولی شب عروسی آدم باید کت و شلوار دامادی بپوشه! - من که می گم نه! پول اضافی خرج کردنه. ولی اگر مادر اصرار داره. حرفی ندارم.

۸۷- ظهر هم که گذشت. هنوز بر نگشته. اگر الان پیدایش نشه، دیگه نمی رسه حاضر بشه. همه منتظرش بودند. صبح زود با موتور آمده بودند دنبالش. رفته بود، تا حالا برنگشته بود. چشم های قرمز و ورم کرده، سر و وضع خاکی، رنگ و روی پریده، بی حال بی حال. تکیه داده بود به دیوار حیاط! همه ریختند سرش «کجا بودی؟ همه رو نگران کردی! نا سلامتی امشب، شب عروسیته! بیاد بری کت و شلوارت رو بگیری. حاضر شی. ص دتا کار دیگه داریم!» همین طور سرش را انداخته پایین و گوش می داد. یکی از بچه ها را آورده بودند. وصیت کرده بود من برایش نماز بخونم و تو قبر بذارمش.

۸۸- کت و شلوار را برای تو گرفته بودم، برای شب عروسیت. من که راضی نبودم! - مادر! عروسی اون زود تر از من بود.... مگه چند بار قراره تو داماد بشی؟ خب من هم آرزو داشتم ه دادم برات کت و شلوار دوزند. هیچ کس حریفش نبود. بالاخره به اصرار مادر، به هرزحمتی بود راضی شد که همان یک شب کت و شلوار را پس بگیرد. همان نصفه شب بعد از عروسی، لباس را لای یک بچه پیچید، داد دست علی که « همین الان ببر پیش بده.»

۸۹- شب عروسی مصطفی بود. شب سال رسول هم. ننه می گفت « لباس مشکی رو در نمی آرم.» «مادر! امشب شب عروسی مصطفی هم هست. نمی شه که جلوی مهمون ها با این لباس بیایی.» گریه ی مادر بند نمی آمد. مثل این که میدانست امشب، شب عروسی مصطفی هم نیست. مصطفی که خبردار شد، یک پیراهن خرید. مادر را بغل کرد. صورتش را بوسید. گفت « بیا این رو بپوش با هم عکس بندازیم.»

۹۰ - پایش را که از ماشین پایین گذاشت، چشمش افتاد به حجله ی رسول، درست سر خیان . بغض کرد. صورتش داغ شد . انگار غم عالم یخت توی دلش. عروس را از ماشین پیاده کرد. همه کف میدند. کل می شینند. داد می زد «مگه شما نمی دونید؟ امشب شب سال رسوله.» گریه می کرد. داد می زد. تو حال خودش نبود. بلند گو را گرفت دستش. انگار شب قبل از عملیات استو دارد برای بچه ها اتمام حجت میکند. اشک همه را در آورد . می گفت «امشب شب عروسی من نیست. عروسی من وقتی که توی خونخودم غلت بزنم.»

۹۱ - این خط های صاف را می بینی این طرف دستت؟ - از کی تا حالا کف بین هم شدی؟ - حالا بقیه ش و گوش کن. خط های صاف این طرف می گه من همین زودی ها شهید می شم. خط های اون ور میگه تو با یکی بهتر از من ازدواج می کنی . دستم را از دستش کشیدم بیرون . عصبانی شدم. بغض کردم. رویم را برگرداندم . خیره شده بود به صورت من. آخرین نگاه هایش بود.

۹۲ - ماشین آمده بود دم در ، دنبالش . پوتین هایش راواکس زده بودم. ساکش رابسته بودم. تازه سه روز بود که مرد زندگیم شده بود. تند تند اشک های صورتم راب پشت دست پاک می کردم. مادر آمد . گریه می کرد. - مادر حالا زود نبود بری؟ آخه تازه روز سومه. علی آقا گوشه ی حیاط گریه می کرد. خودش هم گریه ش گرفته بود. دستم را گذاشت توی دست مادر، نگاهش را دزدید. سرش را انداخت پایین و گفت « دلَم می خواد دختر خوبی برای مادرم باشی.»

۹۳ - دستم را کشید، بردگوشه ی حیاط . گفت «این پاکت ها را به آدرس هایی که روشون نوشته م برسون. وقت نشد خودم برسونمشون زحمتش میافته گردن تو.» پول هایی که برای کادوی عوسیش جمع شده بود، تقسیم کرده بود . هر پاکت برای یک خانواده ی شهید.

۹۴ - گفت «من سه روز بعد عروسی بر میگردم. تو هم اگر می آی ، یا علی.» گفتم «حالا چه خبریه به اینزودی؟ تو عروسیت رو راه بنداز تا ببینم چیمی شه.» گفت « باور کن جدی می گم. عروسی که تموم شه، سه روز بعدش بر می گردم.» بعد از عروسی زنگ زد . گتف « دارم می رم. می آی بریم؟» گفتم «تو دیگه کی هستی؟ سه روز نشده خانمت رو کجا می خوای بذاری بری؟» گفت « می رم . اون وقت دلت میسوزه ها.» باور منشد. باخودم گفتم «امروز و فردا می کنم. معطل می کنم. اون هم بی خیال رفتن می شه.» رفتم سراغش . رفته بود. همان روز سوم رفته بود. دیگر ندیدمش.

۹۴ گوشه ی چادر را بالا زد ، آمد کنار علی نشست. گفت « من هم می آم.» - با اجازه ی کی؟ - با اجازه خودم. علی دست هایش را بالا پایین می برد. توضیح می داد . می گفت « الان من دیگه برادر کوچک شما نیستم. فرمان ده گردانم. اجازه نمی دم شما بیایید.» اخم هایش را کرد توی هم. یک نگاه به سر تا پایش انداخت. گفت «چه غلط ها!» - بالا خره من فرمان ده هستم یا نیستم؟ خب اجازه نمی دم دیگه. سرش را پایین انداخت . چیزی نگفت. بلند شد؛ رفت. با چند نفر از رفقاییش رفته بودند یک گردان دیگر ؛ جاییکه علی فرماندهشان نباشد.

۹۵ روی یکتپه ی سنگی ، بالا یشیاری، یک گوشه ی دنجی ، یک حال خوبی پیدا کرده تود. تنهای تنها نشسته بود. قرآ « می خواند. عمامه گذاشته بود. معمولا تویخط عمامه نداشت. انگار نه انگار

زیر آن همه آتش نشست. آرام و ساکت بود. مثل این که توی مسجد قرآن می خواند. شب بعد، بدون عمامه، بدون سمت، مثل یک بسیجی، اول ستون می رفت عملیات.

۹۶- کیه اون جلو سرش را انداخته پای دارهمی ره؟ آهای اخوی! برو تو ستون. به روی خود نیماورد. دویدم تا اول ستون دستش را از پشت کشیدم «مگه با تو نیستم؟ بیا برو تو ستون.» برگشت. یکنگاه به مسرتا پایم انداخت. چیزی نگفت. - ببخشید آقا مصطفی. شرمند نشناختمتون. شما این جا چی کار می کنید؟ دخت و لباس دامادی رو درنیاورده، کجا بلند شده ید اومده ید؟ این دفعه رو دیگ نمیذارم بیاید. حرف هایم را نیم شنید. فقط می گفت «من باید امشب پیام.» ژ - سه را برداشتم. ضامنش را کشیدم. پایش رانشانه رفت. بی سیم چی صدایم زد. قسمت نبود برگردد انگار.

۹۷- از هر طرف محاصره شده بودیم. ما پایین تپه، آن ها بالای تپه. بسته بودندمان به رگبار. چند تا بی سیم چی اینطرف تپه؛ مصطفی و سه نفر دیگر هم آن طرف. دیگر کسی سر پا نبود. سپیده زده ود. دید خوبی پیدا کردند. یک تیربارچی از بالای تپه بستممان به رگبار. گوشم را گذاشتم روی قلبش. صدایی نمی آمد.

۹۸- رویش را کرده بود طرف تپه ی برهانی. همان جایی که مصطفی شهید شده بود. چشم بر نمی داشت. خیره خیره اشک می ریخت. زیارت عاشورا میخواند. با صد تا لعن و صدتا سلامش. گریه می کرد. حجره ی قم یادش افتاده بود؛ درس خواندنشان، شب زنده داریشان، اعلامیه پخش کردن هایشان. نفسش بالا نیم آمد. از تپه پایین آمد، وضو گرفت برای نماز ظهر. همان جا یک خمپاره خورد کنارش. بچه می گفتند «رحمت دوری مصطفی را ندید.»

۹۹- دستش را انداخته بود دور گردنم. سرش را گذاشته بود روی شانم. ام. هق هق گریه میکرد. نفسش بالا نمی آمد. انگار منتظر بود یکی بیاید بنشیند؛ باهم گریه کنند. تا آن روز حاج حسین را آنطور ندیده بودم. آن شب همه گریه می کردند. بچه ها یاد شب های افتاده بودند که مصطفی برایشان دعا می خواند. هکی یک گوشه ای را گیر آورده بود، برایش زیارت عاشورا می خواند. دعای توسل می خواند.

100- بعداز نماز استخاره کردیم و زدیم به تپه ی برهانی. حاج حسین بچه ها را فرستاد بروند جنازه ها را بیاورند. سری اول صد و پانزده شهید آوردیم. مصطفی نبود. فردا صبح بیست و پنج شهید دیگر آوردیم. باز هم نبود. منطقه دست عراقی ها بود. چند بار دیگر هم عملیات شد، ولی مصطفی برنگشت که برنگشت. جنگ که تمام شد، رفتیم دنبالشان روی تپه ی برهانی؛ توی همان شیار. همه جای تپه را گشتیم؛ نبود! سه نفر هم راهش پیدا شدند، ولی از خودش خبری نشد.

التماس دعا